

عشرت رحمان پور

از پنجره بیرون را نگاه می کنم. خیابان خلوت و خالی است. سوت و کور. صبح جمعه است و انگار قرار است همه مردم تا لنگ ظهر توی رختخواب باشند و بعد هم به خاطر یک لقمه غذا توی صف چلوکبابی و پیتزا فروشی ساعت ها سماق بکنند.

برمی گردم توی اتاق. بوی هوای شب مانده می زند توی دماغم. دلم آشوب می شود.

از اتاق می آیم بیرون و فرو می روم توی مبل گوشه‌ی هال و کنترل تلویزیون را می گیرم دستم. انگشتم روی دگمه «ON» مردد می ماند، پشیمان می شوم و دوباره سری به اتاق می زنم. لای پنجره را باز می کنم. هوای تازه دم صبح می ریزد توی اتاق. پتو را تا خرخره می کشم روی محمود و دراز می کشم کنارش. چشم هایم را می بندم و فشار می دهم. خواب نمی آید و بالش می شود یک تکه سنگ. پا می شوم و می نشینم و تکیه می دهم به پشتی تخت و پنجه هایم را قلاب می کنم دور زانوهایم و به محمود نگاه می کنم:

«خوش به حالش! چه خواب خوشی.»

صدایش می کنم. تکانش می دهم. صدایم توی خروپفش گم می شود. تخت را می گذارم برای او و می آیم توی آشپزخانه:

«شاید یک لیوان شیر حالم را جا بیاورد.»

باز ظرف شیر را خالی گذاشته اند توی یخچال.

سکوت خواب زده خانه حالم را به هم می زند. می روم پشت پنجره. خیابان دارد بیدار می شود. پالتویم را می پوشم و بال های روسری را زیر چانه ام گره می زنم و یادداشتی می چسبانم روی آیینة میزتوالت. سری هم به بچه ها می زنم و از خانه بیرون می آیم.

هوا تروتازه است. باران دیشب دود و غبار را شسته و برده.

به میدانچه نزدیک خانه می رسم. مغازه های

دور میدان و داخل بازارچه یکی در میان بازند. نزدیک عید است و کاسب ها سحرخیز شده اند. می روم توی بازارچه. مغازه دارها تک و توک دارند صبحانه می خورند. چند زن با آرایش جلف و ماتوهای کوتاه چسبان جلو و پتیرین زیورآلات ایستاده اند. بلند بلند حرف می زنند و می خندند. شاگرد چایخانه سر بازارچه با استکان های کمرباریک پر از چای تند و تیز از این مغازه به آن مغازه می رود. به زن ها که می رسد بفرما می زند. زن ها ریز می خندند.

از بازارچه بیرون می آیم. حاشیه خیابان را می گیرم و مخالف جهت خانه راه می افتم. دلم می خواهد به چیزی فکر نکنم.

ذهنم شلوغ است. موتورسواری بی هوا از کنارم می گذرد. می برم توی پیاده‌رو. پایم پیچ می خورد و تعادل را از دست می دهم و پهن می شوم وسط پیاده‌رو.

دور و برم را می بایم. دو تا کارگر افغانی از برج نیمه کاره آنور خیابان نگاهم می کنند و مودبانه می خندند. اگر محمود هم اینجا بود هرهر و کرکرش خیابان را بر می داشت. پا می شوم. دامن پالتویم را که خیس و خاکی شده می تکانم و با احتیاط قدم بر می دارم.

سر چهار راه یک اتوبوس سیروسفر بر از مسافر می پیچد توی خیابان بالایی و هواپیمایی بالایی سرم در آسمان اوج می گیرد:

«خوش به حالشان. کاش ما هم آن بالا بودیم.»

ماشینی جلوی پایم محکم می زند روی ترمز و صدایی پخش و بلا می شود توی خیابان:

«آن بالا خبری نیست حاج خانم، جلویت را بیا.»

هر وقت حرف رفتن را پیش کشیدم دعوایمان شد. مثل همین دیشب. خوش و خرم رفتیم توی تخت و آخرش زدیم به تیپ هم. حرف حالیش نمی شود. می گویم

خودمان به جهنم، آینده بچه ها چی؟

می گوید: «کجا برویم خانم با دست خالی؟»

نمی خواهد آب توی دلش تکان بخورد.

همسایه بالایی مان هفته پیش چوب حراج

زد به زندگیش و رفت. همین طور دارد دور و

برمان خالی می شود.

زن همسایه می گفت:

«فقط به خاطر بچه هاست والا از خوشی و

ناخوشی ما که گذشته.»

محمود مسخره ام می کند:

«هرکی هرچه گفت باید باور کنی خره؟ آن

تیغ ماهی



«چی شده؟ ناخوشی؟»
 می گوید:
 «بنشین برایت چای بیاورم.»
 می نشینم. با سینی و دو استکان چای و
 خرما می آید توی اتاق. می نشیند روبرویم.
 می پرسیم:
 «بهرام و بچه ها هنوز خوابند؟»
 می گوید:
 «نه، رفته اند خانه مامان بهرام.»
 می گویم:
 «تو چرا نرفتی؟ چیزی شده؟»
 جواب می دهد:
 «ای... همچین.»

سرِ درد دلش باز می شود و می فهمم که کار
 مهین و بچه ها درست شده و دارند می روند.
 اما بهرام رفتنی نیست.
 لودگی می کنم:
 «می ترسی تو که نیستی بره سراغ یکی
 دیگر؟ نه بابا، مال بد بیخ ریش صاحبش.
 کارش درست می شود و می آید پیشتان.»
 اخم هاش تو هم می رود:
 «نه، نمی آید. از اول هم گفته بود که نمی آید.»
 شیرینی خرما را با جرعه ای چای قورت
 می دهم:
 «تهایی که بهش فشار آورد، می آید.»
 خاکستر سیگارش را توی زیرسیگاری
 می تکاند:
 «تو هنوز بهرام را نشناختی.»
 انگار تیغ ماهی تو گلویم گیر کرده. نزدیک
 است بزنم زیر گریه. شاید حسودیم شده.
 حوصله ماندن ندارم. پا می شوم. تا دم در
 دنبال می آید:
 «قبل از رفتن می بینمت.»
 توی سروصدای خیابان راه می افتم طرف
 خانه. زنگ که می زنه شیرین و شروین
 آویزانم می شوند و مثل همیشه شروع
 می کنند با هم حرف زدن. خانه را روی
 سرشان می گذارند.

«بی خیال! امروز را مال خودت باش.»
 شل می شوم:
 «بد نمی گوید. مردم از بس عین سریش
 بهم چسبیدیم.»
 اما نمی شود که همین طور توی خیابان
 ول بگردم. می روم خانه مهین. می نشینیم
 چای و قهوه می خوریم. سیگار دود
 می کنیم و دریوری می گوییم. زنگ که
 می زنه مهین خودش جواب می دهد. صدایش
 گرفته است. حتماً تازه بیدار شده. می روم بالا.
 چشمهای مهین قرمز است و صورتش پف کرده.
 می بوسمش:

دو تا الدنگی که من دیدم آخرش بیخ ریش
 خودمان آویزانند.»
 بسره های همسایه را می گوید.
 دیگر ذله شده ام. باید خودم به فکر باشم.
 خیابان شلوغ تر از روزهای عادی شده. این
 همه آدم کی بیدار شدند و ریختند بیرون؟
 جنب و جوش الکی دم عید. به ساعت نگاه
 می کنم:
 «لابد محمود و بچه ها هم تا حالا بیدار شده اند.»
 بر می گردم به سمت خانه. یکی مُخّم را
 می زند:

